

یکشنبه شب ۱۷ ژوئیه

تاریخ نوشته: ۱۷ ژوئیه ۱۳۹۸

عزیزم. عزیزم. قربانت بروم. دوستت می‌دارم. دوستت می‌دارم. یک لحظه از مقابل چشم دور نمی‌شوی. نفسم از یادت می‌گیرد و خونم در قلبم طغیان می‌کند. شاهی، دوستت دارم. دو روز است که نتوانستم برایت نامه بنوسم و وجودنام همین‌طور عذابم می‌دهد. دیروز که شنبه بود همراه گلر و هانس و دختر کوچکشان^{۶۶} و سیروس رفتم به راولنسبورگ^{۶۷} تا تعطیل آخر هفته را پهلوی امیر بگذرانم. ما که چهار نفر بودیم و امیر هم با زن و بچه‌هایش و مهرداد روی هم می‌شدند پنج نفر و همه با هم می‌شدیم نه نفر و نه نفر شدن و نه نفری زندگی کردن حتی اگر برای دو روز هم باشد یکی از آن چیزهاییست که مرا خفه می‌کند. نمی‌دانم چرا تحمل جمعیت را ندارم. چرا تحمل زندگی فامیلی را ندارم. من آنقدر به تنها خودم عادت کرده‌ام که در هر حالت دیگری خودم را بلافاصله تحت فشار و مظلوم حس می‌کنم. تا دور هستم دلم می‌خواهد نزدیک باشم و نزدیک که می‌شوم می‌بینم اصلاً استعدادش را ندارم. برای اینکه خودم را سرگرم کنم هی رفتم توی آشپزخانه و ظرف شستم و ظرف شکستم و هی آمدم توی اطاق و با بچه‌ها دعوا کردم یا تلویزیون تماشا کردم. هوا هم آنقدر بد بود که حتی نمی‌شد پنجره را باز کرد. یا طوفان بود و خاک و صدای شکستن شاخه‌های درخت‌ها می‌آمد و یا باران بود و مه و سرمای شدید. و بالاخره هم سرما خوردم و آن چنان سرمائی خوردم که وقتی برمی‌گشتم پشت ماشین زیر چهارتا پتو دراز کشیدم با گلوی روغن‌مالیده و سردد و حشتاک و سرفه و هزار چیز غیرقابل تحمل دیگر و حالا هم که دارم این نامه را برایت می‌نویسم آنقدر تب دارم که چشمم باز نمی‌شود. هوای اینجا خیلی بد است. من که هیچ وقت مریض نمی‌شدم از وقتی که از ایران آمده‌ام اقلًا نصف مدت را مریض بوده‌ام. قربانت بروم. دارم مزخرف می‌نویسم. دارم حرف‌های بیهوده می‌نویسم. دیگر تمام شد. فردا که دوشنبه است می‌روم و بليط هوپيمایم را می‌برم برای رزرو کردن صندلی. خیال دارم برای دوشنبه دیگر که سوم مرداد می‌شود رزرو کنم. می‌خواستم جمعه بیایم اما بچه‌ها نمی‌گذراند. هنوز هم نمی‌دانم که جمعه بیایم یا دوشنبه. فردا همه‌چیز معلوم

۶۶. اشاره به گلوریا فرخزاد است و همسرش هانس گاسنر و دخترشان یودیت.

67. Lawrenceburg

مکالمہ نمبر ۱۲۰

”

آزاد بودم
از خود
بپرهیز
نمی‌شدم

می‌شود. بلاfaciale برایت می‌نویسم. نمی‌دانم باید برایت تلگراف بزنم یا نه و نمی‌دانم اگر تلگراف بزنم به فرودگاه می‌آمیزی یا نه. اگر می‌نویسم "نمی‌دانم" برای این نیست که فکر می‌کنم اهل آمدن نیستی بلکه برای اینست که فکر می‌کنم شاید فرصت و امکان آمدن برایت وجود نداشته باشد. شاهی، قربانت بروم، اما من راستی راستی احتیاج به دیدن تو در همان لحظه اول دارم. اگر سرنوشتمن این باشد که ترا دوباره ببینم باید در همان لحظه اول ببینم. این دو روزه هم هیچ خبری از تو نداشته‌ام. شاید فردا نامه‌ات برسد. اگر قرار شد جمعه بیایم فردا و پس‌فردا هم برایت می‌نویسم و دیگر نمی‌نویسم چون اگر ببینم بعد از خودم می‌رسد. اما اگر قرار شد دوشنبه بیایم تا چهارشنبه برایت می‌نویسم. دیگر نمی‌توانم ببینم. از وقتی که به برگشتن فکر می‌کنم و می‌دانم که دیگر دارد خیلی خیلی نزدیک می‌شود نمی‌توانم ببینم. انگار نوشتمن کار باطلی است. یک کار غیراصلی است. دیگر می‌خواهم گوشة اطاق بنشینم و چشم‌هایم را روی هم بگذارم و هرچه را که پیش خواهد آمد در ذهنم بسازم و تماشا کنم. وقتی که از راولنسبورگ برمی‌گشتم تمام راه را به تکرار این رؤیا گذراندم. هی دیدمت که آمدی و آمدی و آمدی تا به من رسیدی و مرا نگاه کردی و مرا گرفتی و مرا بوسیدی و مرا بوسیدی و بوسیدی و بوسیدی و من سست شدم و بی‌حال شدم و میان دست‌های تو از خود رفتیم و باز از اول دیدمت که آمدی و آمدی و آمدی.... قربانت بروم. قربانت بروم. نمی‌دانی چه حالم یـ است و همین‌طور دارد بدتر می‌شود. مثل مست‌ها هستم و اصلاً نمی‌دانم دارم چه می‌نویسم. راستی فراموش نکن که به زهراخانوم از آمدن من بگوئی. عادت داشت که همیشه در غیبت من اسباب‌های اطاق‌ها را جمع می‌کرد. و شاید حالا هم همین کار را کرده باشد. آخر، قربانت بروم. دلم با تو در اطاق خودم بودن را می‌خواهد. آن بعد از ظهرهای گرم بیهوش‌کننده و آن خواب‌های تابستانی و آن عریانی سراپایی ترا چسبیده به عریانی سراپایی خودم می‌خواهد. یعنی می‌شود می‌شود که دوباره ببینم و ببینم، می‌شود؟ شاهی‌جانم، باید برایم دعا کنی. قربان لب‌های عزیزت بروم. قربان چشم‌های عزیزت بروم. قربان بند کفش‌هاییت بروم. چه دوست دارم، چه دوست دارم، چه دوست دارم.

“

تکمیل
بینای
از
طوفان
از

الان یکمرتبه یاد سیروس افتادم. راستی مثل فاحشه‌ها شده و خودش هم می‌داند که شده و از این قضیه درد می‌کشد و می‌داند که من هم می‌دانم که درد می‌کشد و اینست که سعی می‌کند بگوید نه خیلی هم از وضع خودش راضی و به این جنسیت مشکوک خودش مغور است و همین‌جاست که دیگر کارهایش دردنگ می‌شود. از آن آدم‌هائیست که فکرمی‌کنم یک روز در نهایت خونسردی باید خودش را بکشد. با وجود اینکه رفیق و هم‌صحبت خیلی خوبیست اما واقعاً بعضی وقت‌ها جلوی مردم حسابی خجالتم می‌دهد. به هرکس و همه‌چیز بند می‌کند و می‌خواهد همراه همه مردها راه بیفتند و شب را با آنها بگذراند و خیلی بد است. من بعضی وقت‌ها فرار می‌کنم تا نباشم و نبینم. درست مثل فاحشه‌ها شده و اصرار هم دارد که این‌طور باشد. شاهی‌جانم، چرا دنیا اینقدر پر از چیزهای وحشتناک است؟ پر از محکومیت‌های وحشتناک است؟ پر از نیازهای وحشتناک است؟ پر از بیماری و جنون است؟ دیروز اینجا در مونیخ یک نفر مرد خودش را به دار کشیده و علتش این بوده که در جریان پخش مسابقه فوتbal آلمان و سوئیس تلویزیونش خراب می‌شود و چون نمی‌تواند بقیه مسابقه راتماشا کند از عصبانیت اول تلویزیون را می‌شکند و بعد خودکشی می‌کند. این خبر برای من خیلی عجیب بود. زندگی به یک چنین علاقه‌های کوچکی بسته شده و این علاقه‌ها با همه کوچکی‌شان حیاتی هستند و با وجود این به دست نمی‌آیند. قربانت بروم. من که ترا دوست دارم. من که ترا دوست دارم. من که ترا دوست دارم.

دیگر نمی‌نویسم چون واقعاً حالم وحشتناک بد است.

تا فردا

می‌بوسمت

فروغ

۱۶۰ مرتباً دیگر بیست و یکم راتی داشت. راهی پنجه ناچشم می‌نمود. دوستی داشت و مدتی دوزان
قیچی در دستش و مرا آن را نهیم ساختم. دار دستکش داشت که سنه بود. نیز خوبی مزموده
خوش رایخ و بدهن صیسته دارد و هر چند خود را بست و پنهان کرد. که اینکی بود که
مشیره زنان آدمیست که نیز همان شکم شدید و دلخواه خود نزدیک بود. و دستی داشته
بود و داده
داند زنی و همسری فیضی را داشت بعیین رفاقت عادی برای خانه سرمه
به همسر داشت و همچو خبر نداشت و نیز احمد همراه باشد مردی را نهیم داشت راهی این مسکونه لازم داشت
حالی بدشت نیز سفید داشت و دارای یکم از نسبت داشت و نیز دارای یکم از نسبت داشت
هم دار دسته از نماینده است. این سه چشم خدا دنیا دانسته بود از همین داشت که
هر زن گمگن می‌شود و گفت اینست. هر اثر نیز راهی دخواه کیست و پسری داشت و دختری داشت
است دسریز دنیا در منیج که نیز مرد خوبی دارد. این دارایی دختری داشت که در راهی
پیش بیم فرموده بود که این دشمنی بزرگی بود که این فراموشی داشت و داشت
لیکن تعمیم اتفاق کرده زن بعیینست این اندیش زدن را مشکله دانسته بود که اینی که نیز
زیبی بصر را داشت این خلیلی محبت بود. تیلی پسک و پنجه بود که ای گوشه لکه نیزه داد
آن مادرات های بسته بودند و مملکت ای این بسته بودند و مادراتی بسته بودند که نیزه
بیرون از این دسته داشتند. این دسته داشتند و داشتند

دین سرہم میں دلکشاں و مختار ہوتے
ہزار مریٹ فتح